

خیلی پیر بود.

دستانش به شدت می لرزیدند. پشتش خمیده بود. لباسهایش مرتب و ظاهرش به نهایت آراسته. خیلی. موهای باقیمانده کم پشت سرش به سفیدی و آرامش برف بودند. خیلی کم حرف می زد. در یکی از همان جملات کمی که می گفت، گفت: کسی که فرصتش کمه، باید کم حرف بزنه. این تمام خوش اقبالی من بود که می توانستم تا به این حد به او نزدیک بنشینم. چشمانش، به قدری شفاف و براق و جوان بودند که اگر تنها قابی از چشمانش عکس بر میداشتی، با تخمینی بین هجده تا بیست سال با تو شرط می بستند. بی گمان چشمان نافذش پر معنا ترین بخش با او بودن بود. رنگها را به خوبی می شناخت. به خوبی که نه؛ شاید استادی براننده آن تبحر بی مثال بود. نه تنها تفکیک های رنگی، بلکه تناسبات و معانی و مناسبات رنگها را می دانست. حد و مرزی نداشت. باور دارم که در اقیانوسی از رنگها زندگی می کرد.

نمی دانم در تمام مدت کنارش بودم، نفس میکشیدم یا نه. کاری جز خیره شدن به او داشتم؟ یک روز بی مقدمه، بعد از نگاه عمیق به چشمانم و برانداز کردن زاویه های صورتم گفت: "میدانی؟ من تنها دوازده سال داشتم که پدرم، عشق و امیدم رو از دست دادم. به ناچار برای نگهداری خواهر کوچکم، شیرین ترین و عزیزترین وجود با ارزش زندگی ام، همراه با مادرم، که تمام وجود و زندگی ام از او ست، به خیاط خونه می رفتم. از بس خواهرکم متین و ملوس و محجوب و آروم بود، وقت زیادی برای دستکاری مادرم داشتم. من که نفسم از نفس مادرم تنفس می کرد، همیشه به او می چسبیدم. دلم می خواست اون چشمان خمار و عسلی، اون دستان زیبا و ابریشمی و اون قد کشیده و سروگون، جز نشستن زیر تابش آفتاب کاری در دنیا نکند. به خاطر همین نزدیکی و دلدادگی به مادرم، دیدن و لمس کردن پارچه های رنگارنگ و تشویق او در انتخاب رنگها برای افراد مختلف و استقبال مشتریان از سلیقه من، بطور جدی پیگیر توجه به رنگها و تناسبات اونها شدم. تا اینکه خواهرم ... خواهرکم ..."

چنان بغض کرد و در خود فرو رفت که سفر در خاطراتش بی تردید بود. حلقه اشک در آن چشمان گوهرگون، مهر سکوت بر لب کنجکاو و همه علاقه به دانستن من زد. در تمام مدت کنار او بودن، دلم مثل سیروسرکه می جوشید. نمی دانم از کجا می آمد این دل آشوبی من. دلهره داشتم همیشه در آنجا. آخر از من ... من ... من لعنتی

این رمز زیبای صیقل روح و ادراک او، این تیزبینی و تمرکز و دانش او، این جذابیت و کشش و حرمت حضورش، این دریای سکوت و راز و اتفاقات، این جبروت و تمثال و آرامش و یا این حسرت دیر یافتنش؛ که حتما اضطراب هر لحظه رفتنش ...

یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

وحیدفاضل – بریزبن دوم می دوهزار و هجده